

پوری‌رخ رضا

۱

در این صبح

باید بگویی

من در سپیدی بیدار شدم

من در سپیدی آواز خواندم

و رخت بخت تیرگون خود را

در آب سپید شستم

اما حالا

آفتاب سپید می‌تابد بر سپیدی موهایم

در روزگار سیاه

۲

بانوی من نشسته در قاب پنجره

دست‌هایش چلیپا

آفتاب بهاری بر نرمه‌ی گوشش می‌خواند

و خرگوشان صبح

با شامه‌ی تیز

در کمینگاه

قتل عام می‌شوند.

عروسِ عاج:

بانوی من نشسته در قاب پنجره

با رقص باد

می‌نوازد -

می‌دوزد

لب را

قطره قطره

می‌خوشگوار.

گذشته:

خواهرِ همزاد من
دست‌هایم در دست اوست
صدای چکاوک‌ها
تالارهای آینه.

دستم را می‌کشد
و درهای پشت سر را باز می‌کند.
پلکان -
سرسراهای تاریک.
سراسیمه‌ام
هیچ نمی‌بینم
تنها بو
بوی ماندگی و بوی نعش.
هر دری که باز می‌شود
پاره‌ای از اصل خود را می‌یابم.
صدای شیشه
شاید اسبانی رام نشدنی
در اصطبل مردانی بی‌چهره سرگردانند.
زوزه‌ی باد
صدای سگان شکارچی.

می‌آیم با همان لباس جوانی
جوانه‌ئی در دست
و قلبی آغشته به عطر غنچه‌ی سیب
رخت‌ها در پروازند
و بند
همان کبوترِ سفیدِ بازیگوش در باد.